

سوزن‌امی

مصطفی جمشیدی

سنگ‌های کوچک می گذاشتند و یک جاهایی هم که خیس بود دور می زدند و شاخه‌های کوچک، بقایای علف‌های هرز و شاخه ریزه‌هایی که خوراک خانه‌سازی گنجشک‌ها بود را زیر پاهایشان می گرفتند. درخت‌ها کوتاه، حتی یکی دو تا درخت گردو و آلبالو، در میان درخت‌های نسبتاً تو مندرتر خودنمایی می کردند.

زن، آلبوم کوچک توی دست‌هایش را یک بار دیگر به دختر داد. -اینجا، آها ... منظورم همان عکس است. با جوانشیر توی فرودگاه دیترویت هستیم. می بینی آن ساک قرمز را. خیلی دوستش داشتم، بعدها توی رم گم شد. خدا بیامرزتش اخلاق سگی داشت. سر نوشت این طور بود. حالا حتی زن به صرافت پاسخ همراهش نیفتاده بود.

.... بعد تنهایی به پاریس رفتم و آنجا با یک دختر ایرانی، مؤسسه‌ای کوچک زدیم، یک مؤسسه هنری که دخل و خرج می کرد و ای بدک نبود. این چهار سال بدجوری سخت گذشت. بیست و هفت سال تمام. هفده سالش را مک توی خارجه باشی بهتر از این نمی شود. جوانشیر البته یک خلبان نیروی هوایی بود. ده سالی از من بزرگ تر بود. همان اوایل فرار کرد، پسر عمومی ناتنی‌ام محسوب می شد. هنوز عکس‌هایش هستند. نگاه ... آنجا ... بله ... روی یک موتور F 5.5 دارد می خندد. آن کاپشن یقه خز چه بهش می آید؟! زن مخاطبش ایستاد و در حالی که عکس را ورنانداز می کرد، گفت: خانم ... فضولی نباشد، من بر اثر یک لغزش دستم به خطارت، نمی گویم بار اولم است اما واقعاً از روی ناچاری بود. واقعاً می بخشی؟

حالا به انتهای حیاط (باغ کوچک) رسیده بودند و برج‌ها اشرف داشتند و خانه قدیمی می زد، یک ساختمان آجری که به ترکیب ساختش پس از سال‌ها دست زده بودند.

-خودم هم نمی دانم چطور شد بخشیدمت. عصرهایا، هم من تنها نیستم، هم تو از سر نوشتم سر درمی آوری!
برگ‌های درخت‌ها در اوایل پاییز با نرمة بادی تکان خوردند و زن (راوی) خندید. یک لبخندی شاید بی معنا.

-فائزه، خوب گوش کن! این یک ماجرای واقعی است. من نویسنده‌ام. نتانت

از پله‌ها که پایین می آبی، مرد دستش را از پیشخان بیرون آورده و آقا آقا ... یا خانم خانم می کند. یک مقوای بریده باریک، اشانتیون عطر فروشی مترو است. کاغذ را جماعت می گیرند، به دماغشان نزدیک می کنند و بعد با عجله راهشان را ادامه می دهند. از پله‌ها باز پایین رفتن مثل مشقت شرکت در یک ماراتن کوتاه مدت است. تا پای پله برقی‌ها و بعد، خط یک.

در مترو که باز می شود، زن‌ها با هم هجوم می برند، طوری که مسافرهای آماده برای پایین آمدن از قطار دچار مشکل می شوند.

-های خانم با توام، چرا جیب مردم را می زنی؟
زن‌ها همه به زن باریک اندامی که وضع مشکوکی دارد خیره می شوند.
-آهای خانم‌ها خودم دیدم دستش را توی جیب مانتوی این خانم کرد.
چند نفری دور زن جمع می شوند و زن قافیه را باخته است.
-نگران نباش عزیز. مسئله‌ای نیست. خانم‌ها من بخشیدم، اگر هم مسئله‌ای بوده، شما ندید بگیری!

چند زن و دختر جوانی که دور سارق را گرفته بودند، جدا می شوند. حالا آن خطوط به پایان خود رسیده‌اند. دو زن خیره در نگاه هم، کمی بیگانه، کمی شرمند، قصد نزدیکی یا حتی تشکر از زن را دارد. در اولین ایستگاه زن سارق می خواسته پیاده شود، با نگاه دو ست تازه یافته منصرف شده و حالا هر دو در ایستگاه پایانی‌اند.

-خواستم ... خواستم تشکر بکنم. می فهمم کار بدی کردم. اما متانت شما یک جوروی من را شرمند کرده تا ابد از یادم نمی رود ...

وزن جوابش را می دهد:
-بیا ... بیا اینجا روی این صندلی‌ها بنشینیم. یک چند دقیقه‌ای کارت داشتم!

آن دو زن آشنایشان این گونه بود.



«... این باغ را نمی رسم. اوایل آمدنم به ایران بود که حیاط را عمومی خرید و با یک تلفن بهم اطلاع داد که وضعیت ردیف است. نمی دانم چرا این حرف‌ها را به تو باید بزنم. گفתי دانشجو هستی؟»
هر دو روی خاک‌های نرم، با وسواس پاهایشان را روی



می نویسم برای اجرا. در فرنگ آن مؤسسه چند تا کار هنری داشت. یکی اش از پیس هایی بود که من نوشته بودم. چهار سال آنجا بودم. مابقی اش آمریکا. با جوانشیر آنجا بودیم. بعد از آن صحنه تصادف و مرگ جوانشیر یکی از ارقه های فامیل آنها خواستگارم بود. بلایی به سرم آورد که آن سرش ناپیداست. از آنجا تقریباً فرار کردم و با دو هزار دلاری که خرج کردم، با دختر همین و کیل، آن مؤسسه راه انداختیم. منظورم و کیلی است که باعمویم این خانه را برابیم خرید. اگر می بینی تو را انتخاب کردم به خاطر آن بی پناهی هایی بود که کشیده بودم.

زن (فانزه) گفت: من دانشجو هستم. خرج دانشگاهم زیاد بود. هم اتاقی هایم سهم مرا از کرایه خانه بالا برده بودند. یک لحظه هوشم را شیطان دزدید و دست در مانتوی شما کردم. خودم هم نمی دانم چطور شد.

زن صاحب خانه گفت: آن پیسی که دارم می نویسم راجع به سونامی است. یک فاجعه که لا بد خبرش را شنیده ای. یک مرد در آپارتمانی در یک خانه ساحلی در اندونزی یا سری لانکا یک توربست فصلی است. یک خانه ای دارد که در یک ساختمان دو طبقه واقع است. یک گلدان عتیقه دارد که وقتی دست به بدنه آن سفال می کشد، یک زن که همسایه اش می تواند باشد در اتاقش را می زند و می آید داخل. در حقیقت این جوری سروکله اش پیدا می شود. مرد این را فهمیده که بین نوازش بدنه آن گلدان و آمدن آن زن رابطه مرموزی هست. یک رابطه که برمی گردد به افسانه ای شرقی. شاید بدوایی. آن گلدان را از یک حراجی جنس های آنتیک خریده. نقش روی گلدان، نقش یک مرد راهب است که کنار یک معبد نشسته و عود می سوزاند. وقتی می خواهد قشنگ ترین آهنگ زندگی اش را بسازد، به راز آن گلدان پی برده؛ بار اول وقتی دست به لوله باریک آن گلدان می کشد، زن همسایه در می زند و شکر می خواهد. یا حتی بی هیچ بهانه ای وارد خانه او می شود. در حقیقت تمایل زیادی دارد که داخل بشود. خب، مرد موسیقیدان او را نمی شناسد. یعنی آن طور که باید و شاید نمی شناسد. حداکثر شش ماه در آن شهر ساحلی اقامت دارد، بعد خانه را تحویل آژانس مربوط می دهد و به کشورش، یونان، ایتالیا و یا حتی دورتر، به آمریکا بر می گردد. مرد موسیقیدان از زمستان بدش می آید. همه شش ماه تابستان آن شهر ساحلی را انتخاب کرده، در حقیقت کار همیشگی اش است. شش ماه آنجا سمفونی های مورد علاقه اش را می سازد و مابقی اش در مثلاً رم و در استودیو آهنگش را اجرا می کند. بار اول کنار پنجره، رو به ساحل دست به بدنه گلدان می کشد.

حالا اجازه بده وارد داستان بشویم:

- در بار بود؟

این را مرد می پرسد.

زن شرقی که موهایش کاملاً آغخت هستند در آستانه در ظاهر شده و مستقیم به چشم های مرد موسیقیدان نگاه می کند.

- اسم شما...؟

مرد می گوید: دیوید... و شما؟

- مهم است؟

زن جواب می دهد و جرئت می کند جلوتر بیاید.

- گلدان خوبی است. اجازه می دهید نگاهش بکنم.

دیوید گلدان را روبه روی زن می گیرد.

- از یک آنتیک فروشی خریدم. در ماکولپو.

زن، گلدان را از دست موسیقیدان می گیرد.

- عجیب است. انگار این عکس را بارها دیده بودم. راهبی خسته که کنار معبد شینتوها نشسته و ردای خودش را زیر پاهایش گذاشته تا در سمنت های روبه روی معبد اذیت نشود. آنجا نشسته، دست ها در مقابل بینی و عود در کنارش می سوزد و سر در گریبان اندیشه ای، چیزی. چه جالب!

- شما همان بالایی ما هستید؟

زن می گوید: فرقی دارد؟ یعنی برای شما فرقی نمی کند. روزها از خانه بیرون نمی آید، شب ها و برخی وقت ها، صبح های زود کنار ساحل می دوید و جایی می ایستید و به موج ها نگاه می کنید. من همه حالت های شما را می شناسم.

- چه جالب!

آنها می نشینند. مرد برای زن قهوه می آورد. اما زن نیست. دیوید چشم هایش را می مالد «عجیب است. واقعاً عجیب!» نه صدای به هم خوردن لته در را شنیده، نه صدای قدم های او را دریافته. دفعه بعد طبیعی است، گفت و گو از آنجا شروع بشود.

- شما آن دفعه جوری رفتید که حیرت کردم.

زن حالا روی کاناپه سرخی نشسته است و این بار گلدان را روی میز می یابد. در حقیقت با نگاهی سرد به آن خیره شده است.

- از یک چیزهایی سؤال کنید که نفعی برایتان داشته باشد.

دیوید می گوید: نمی ترسید، این وقت شب؟

زن پاسخ می دهد: از شما؟

دیوید می آید روبه روی او می نشیند و ویولن خودش را کنارش می گذارد.

- داشتیم یک قطعه ای را می نوشتیم. بعد آن گلدان را نوازش کردم. عجیب است شما باز جوری که ملتفت نشده باشم سروکله تان پیدا شد.

زن می پرسد: لا بد شک داری که همسایه ات هستم؟ ها؟

دیوید جواب می دهد: نه، چند روز پیش کنار ساحل دیده بودمتان. داشتید با یک چتر سفید قدم می زدید و تا من به خودم ببایم، پشت آن چند تا صخره ساحلی گم شدید، هر چه هم به دنبالتان گشتم، پیدایتان نکردم. عجیب بود. کلاً روز عجیبی بود.

زن می گوید: و باز گلدان. باز آن را نوازش کردید. با آن دست های هنرمند که قطعه ها را می نویسید، که سازها را می زند، که آرشه های آن ویلون زیر دست هایش ...

دیوید میان صحبتش می دود: از تمجید یا تحسین بدم می آید.

زن به ناچار صحبتش را قطع می کند. سکوتی میانشان حایل است. زن لباس ساده ای پوشیده و باز موهای بازش، لخت و سیاه، دور چشم های بادامی و قهوه ای رنگش در صورتی سفید، چون سیاهی شبی تیره گون می درخشند.

- پسر بچه ای که برابیم موز و نارگیل می آورد، امروز نیامد. به آب نارگیل معتاد شده ام، با چای سبز بدجوری می چسبد. چای سبز را دم می آورم و آب نارگیل را توی فنجان می ریزم. معده ام آرام می شود. می دانی به هیچ نوشیدنی جز این احتیاج ندارم. موزها را هم با شیر می خورم. با آن مخلوط کن فکسنی بساطی دارم. میل داری؟

زن می گوید: نه. و این برخلاف بار پیش است.

یک دفعه و بی مقدمه باز می پرسد: گلدان، بیست پوند بیشتر نمی ارزد.

دیوید بلافاصله جواب می دهد: و اما برای من ارزشش بیشتر از این حرف هاست. بعد زیرکانه ادامه می دهد: من تحقیق کرده ام. درست است که طول و تعداد پله ها زیادند و حوصله ام نمی برد که یک سری به بالا بزنم. اما آن آژانس می گوید: هیچ کس آنجا، منظورم طبقه بالا است، ساکن نیست. در حقیقت آنجا سال هاست که از تسلط زن جوانی که مرده، خارج شده است. آخرین ساکن آنجا دختر یک تاجر چای بوده، دختری ساکن بولونیا که آن هم مثل من شش ماه سال را اینجا ساکن بوده.

زن می پرسد: جالب است و بقیه ...

دیوید متکی به نفس و با اعتماد می گوید ... دختر به لوپوس جلدی مبتلا بوده؛ آب های اینجا با پوست تش سازگار بوده است و دکترها حتی آب گرم مناطق حاره دیگری را هم به او پیشنهاد داده بودند، اما او اینجا را انتخاب می کرده، هر سال ... و با این حرف منتظر عکس العمل زن می ماند:

... اما آن زن، یک زن بومی نبوده، زنی مثل من با موهای سیاه و چشم های بادامی و سنی در حدود سی و یک سال. زنی که عاشق موسیقی و نواهای دل است. نوای روح می فهمید؟

مرد موسیقیدان نمی داند باید از تمجید او مفتخر باشد یا آن گفت و گو برای شمتاش بوده، حداقل برای این بدگمانی و تحقیقاتش.

- برای مردی مثل من که هر سه روز و هر بار برای مدت دو ساعت توی ساحل قدم می زنم و کمتر به شهر می روم، اینها کمی زیادی بودند. نه؟

اما زن جوابی نمی دهد.

مرد (دیوید) برمی خیزد و به کنار پنجره ای می رود تا ساحل را بباید.

- چه ساحل عجیبی ... درخت های نخل تا همین اواخر تا ماسه ریز ساحل هم جلو

آمده‌اند اما برخی جاهای ساحل بدجوری لخت است. توریست‌ها به این طرف که خانه‌ها هستند تمایلی ندارند. می‌روند پشت همان چهار تاصخره، لباس عوض می‌کنند و از همان جا و همان طور با لباس شنا به سمت هتلشان می‌روند. هتل دوازده طبقه با چراغ‌های نئون همیشگی‌اش از همین جا معلوم است. بعد، آن کافی شاپ است که تا خود صبح توریست‌ها در آن نخل‌ها با بادها قرار می‌دارند. می‌خواهم صدایشان را مضبوط بکنم بانسیمی که از دریایم آید و یادگار ساحل‌های دوردست است. بوی زهم دریا روی برگ‌ها. شاید اسم این موسیقی را همین گذاشتم. بوی زهم دریا، نظرت راجع به اسمش چیست؟

حالا برگشته‌است و زن را نگاه می‌کند. زن گلدان را برداشته و حالا در دستش است. مرد دل‌آشوب با احتیاط به او نزدیک می‌شود و گلدان را محترمانه از او می‌گیرد. -نه! خواهش این است که این یادگاری، این نوازش نسوج‌رُس پخته را از دستم نگیرید. آنها لحظاتی هستند که واقعاً در آن لحظات زندگی کرده‌ام.

زن می‌پرسد: واقعاً؟

مرد جواب می‌دهد: بله، واقعاً. در لحظه‌هایی که مصاحبم تویی!

زن بلند می‌شود و قدم می‌زند. صدای پاشنه کفشش روی پارکت قهوه‌ای رنگ اتاق همه جا را به خود می‌گیرد. مرد گاه به گلدان نگاه می‌کند، گاه حتی نگاهش به ویلون خودش است و گاهی حتی باز نخل‌ها را می‌پاید در کمرکش ساحل. نزدیک کمپ‌های فصلی توریست‌ها. برمی‌گردد و دلش می‌خواهد باز با زن صحبت بکند. اما زن مجالی به او نمی‌دهد.

-در افسانه‌های شرقی، قصه‌ای هست که راهبی در دیری دور در دل کوهستانی بزرگ زندگی می‌کرده. روزی زنی گم شده در راه به او مراجعه می‌کند و به او می‌گوید از ترس ببرهای جنگل و راهی که اطراف و اکنافش به او مکشوف نیست به او پناه آورده. راهب به او پناه می‌دهد. دیو نفس راهب در نیمه‌های شب بیدار می‌شود.

دیوید، به میان صحبت‌های زن می‌دود: بقیه‌اش را بلدم. داستان تو به عابد از نزدیک شدن به آن زن و مابقی ماجراها ...

زن حالا به کنار در بزرگ سالن رسیده و نگاه غم‌زده‌اش را به ساحل دوخته. من هیچ چیزی از تو نمی‌دانم. یعنی گلدان خاصیت باستانی‌اش را در دست‌های من آموخته و آن را باز یافته‌است. با نوازش آن گلدان و شنیدن سوناتی که از آن چند تا سیم درمی‌آیند؟ زن می‌گوید: ... در افسانه‌های شرق صدای همان چند تا سیم در معبدی داعیه راهنمایی بشریت را داشته، هدایت انسان‌هایی به سمت نور.

مرد به سمت زن می‌رود. زن در خروجی آپارتمان را باز می‌کند.

دیوید می‌گوید: اما حالا در آستانه هزاره سوم وضع ...

اما زن باز در لمحهای رفته است و صدای ساحل در میانه‌های روز غوغایی دیگر دارد. چندمین دیدار آنها، نه سیر در افسانه‌های شرقی است، نه چیزی. شاید آن خانه به غاری در دل کوهستانی شبیه است. و صدای زنی تنها در آستانه در.

-خب، واقعیتش این است که من راز این گلدان را آموخته‌ام. با دست‌های من در گلوگاه این گلدان سلول‌هایی زنده می‌شوند که در آستانه در و در تجسمی زیبا با من گفت‌وگو‌هایی دارند.

زن می‌پرسد: من متعلق به نواهای آن رودهای دیربازم. در اعماق آن جنگل‌های متروک و دور از ذهن که صدای امواج دریا را در دل خود خفه می‌کنند و جانورانش به سمت ماه پوزه دراز می‌کنند. می‌فهمی. نه حالا در کنار این ساحل یا حتی متعلق به تو و آن ...

دیوید به زن مجال گفت‌وگو نمی‌دهد.

-فائزه حالا بیا اینجا، این عکس‌ها را ببین!

دو زن حالا به سمت کازیبویی می‌روند که عکس‌ها داخل آن است. چند عکس از زلزله اخیر «سونامی» است. کلبه‌هایی ویران و خانه‌هایی که در هم کوبیده شده‌اند. -امواج عظیم در عرض هشت دقیقه کل ساحل را به هم کوبیدند.

-تو آنجا بودی؟

زن همراهش، این را می‌پرسد.

زن راوی جواب می‌دهد و با شتاب به جمع‌آوری عکس‌ها مشغول است. در رفتارش، حسی عجیب موج می‌زند. نوعی وحشت یا چیزی دیگر: ... یک ماهی بود کلافه بودم. چند تا تاتر اجرا کرده بودم. یک پروژه برای مؤسسه تبلیغاتی اجرا کرده بودم. مقداری سود بانکی حاصل سپرده‌ام به بانک بود، اما نمی‌دانستم چرا کلافه بودم. همان دوستی که در پاریس داشتم تابستان ایران بود. توسط یک شرکت طراحی و ساخت کفش‌های ورزشی کار تبلیغاتی جور کرده بود و قرار بود به کشورهای ساحلی سفر بکند. پروژه‌اش بازسازی سفر دیوید بکهام به کشورهای شرقی بود، با یک توپ فوتبال و کفش‌هایی که آرم شرکت آنها را داشته باشد.

فائزه پرسید: و در قضیه سونامی؟ آن زن؟

زن راوی نفس بلندی کشید: همه پشت هم اتفاق افتادند. مجبور شدم به آنجا بروم. یک ماهی بیشتر نیست که از آن سفر ده روزه برگشتم.

زن راوی به سمت پوشه‌های دیگر رفت و عکس‌هایی از آن بیرون کشید و باز شتاب و نوعی وحشت یا حسی دیگر در رفتارش مشهود بود. عکس‌ها شامل تصاویری بودند از کنار ساحل که نخل‌ها را در کنار خود داشت و هتلی دوازده طبقه که همه چیز در هم کوبیده و ویران بود. عکس‌ها مراحل آواربرداری و نجات توسط گروه امداد را نشان می‌دادند و سپس لایه لایه خاک‌برداری‌هایی که به برداشتن آوارها از دو جسد می‌انجامید. فائزه پرسید: اما این دو تا اسکلت آدمیزاد آنجا چه کار می‌کنند؟ انگار سال‌هاست آنجا مرده‌اند.

زن راوی، آهی کوتاه کشید: آنها بودند. درست مثل جنازه‌های باستانی از گوری قدیمی. مثل عاشق و معشوقی که سال‌ها و سال‌ها در آغوش هم به اجساد فاسد و تکه‌هایی از استخوان‌هایی در هم فرو رفته بدل شدند. همه رسانه‌ها از این اجساد عکس و گزارش تهیه کردند. «اجسادشان انگار سال‌هاست در کنار هم پوسیده و یک مشت استخوان که نشان می‌دهد آنها آنجا قربانی شده بودند و جنازه‌ها تازه نبودند و نه می‌شد گفت کهنه هستند. دو تا جسد که در عرض ده روز، کمتر یا بیشتر به اسکلت‌هایی باستانی بدل شده بودند.»

فائزه پرسید: تو از کجا می‌دانی تکه استخوان‌ها از آن آن دوستت، زن ...

زن راوی پوشه‌ها را جمع کرد و میان صحبتش دوید. اخلاق بدی دارم، تو را از میانه‌های انحراف بیرون کشیده‌ام و این نوشته‌ها را برایت خوانده‌ام، تو سوژه‌ای، حالا هم اینجاییم. این تراول را از من بگیر و تنه‌ایم بگذار. من را و این اندوه من را که برای بی‌پناهی‌ام به این خزعبلات و مصاحبه‌ی چون تولدخوش کرده‌ام. از دل یک ایستگاه بوگندوی مترو ...

فائزه، حیرت‌زده و خشمگین تراول چک را گوشه‌ای انداخت و کیفیتش را از روی میز برداشت. از ترس و خشم می‌لرزید و عزم رفتن کرد. «نمی‌دانستم اسیر نمایشنامه شما هستم. از اول هم به این رابطه مشکوک بودم.»

خیز برداشت تا از معرکه بگریزد.

-پایانش را نمی‌دانی دختر ... بله، من دارم گریه می‌کنم. درست است وحشت‌زده و غریق تنهایی خودم هستم. حالا چیز عجیبی می‌گویم، ای بیگانه، آن اسکلت‌ها من بودم. کنار هم در پوششی از خشم دریاها مریم. جسدمان سوخت، فاسد شد، به اندوهی ابدی بدل شد و در کنار هم به منجلاب، به جسد بدل شدیم ...

و بلند بلند گریست ... بی‌بهبانه و با ضجه‌ای تمام.

حالا بیرون رعدوبرق می‌زد و زن مصاحب صاحب‌خانه باهراسی که در دلش افتاده بود به سمت دروازه خانه زن عجیب می‌گریخت و صدای ضجه‌های زن را در داخل اتاق‌های قدیمی تنها می‌گذاشت. مثل صدای موج‌های کوبنده در ساحلی دوردست که صدایش شنیده نمی‌شد و نه چیزی دیگر و حالا باد!

